



# قاتل خدای جنگ

ریحانه مقنی کاربر نودهشتیا



ژانر: فانتزی

صفحه آرا: Parnian\_98

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: ریحانه مقنی

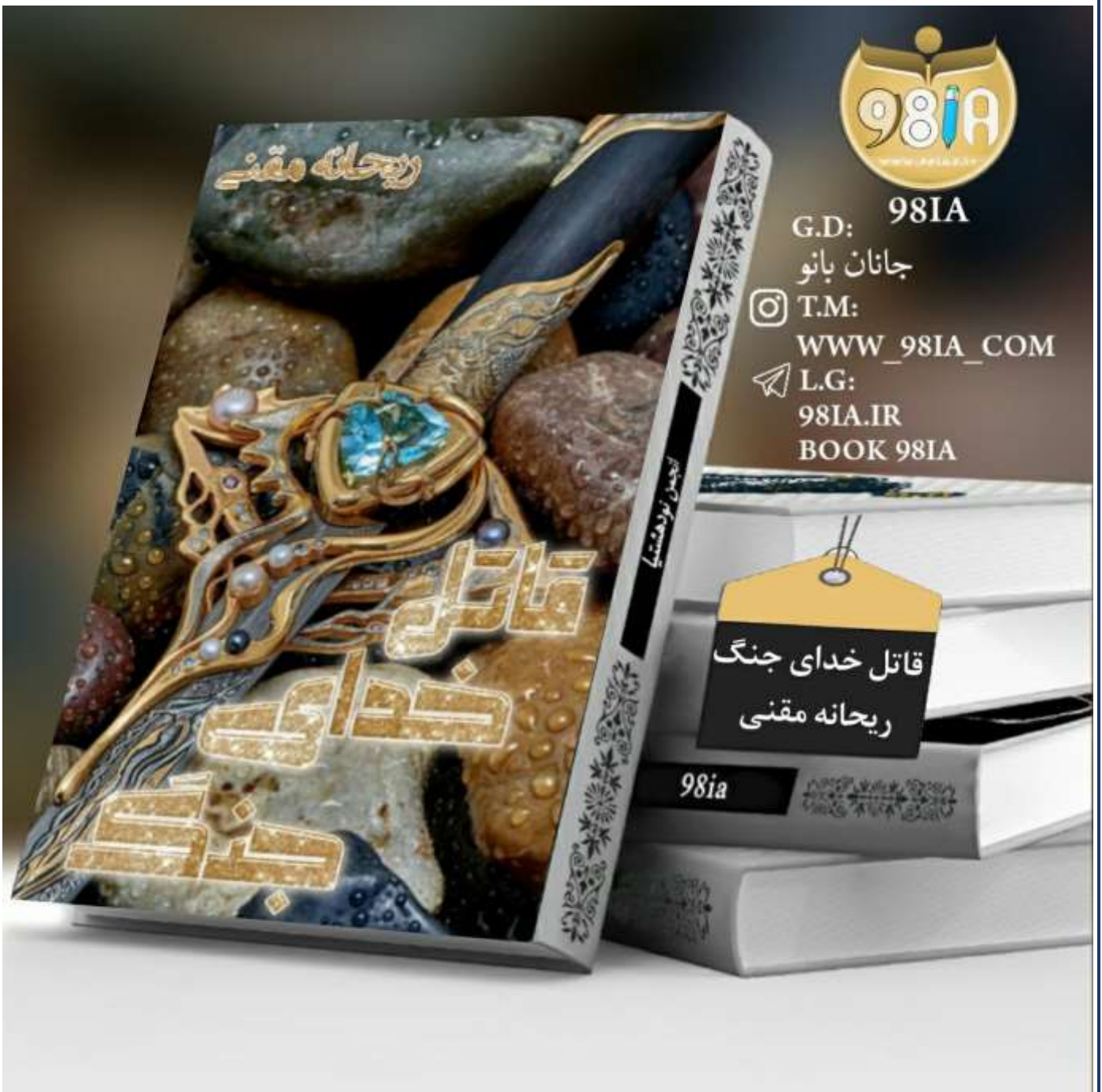
تعداد صفحه: 40

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1400/11/7

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه: سرزمین آمازون، سرزمینی بسیار زیبا و با شکوه است که توسط هیپولیتا، دختر خدای جنگ اداره می‌شود. دختر هیپولیتا، آریان قصد دارد که صلح و دوستی بر جهان، همانند نور خورشید بتابد.



مقدمه:

من آریان،

دختر هیپولیتا،

خواهر زاده‌ی آنتیوپ،

رفیق ماینا،

نوه‌ی سورن.

این روزه، جنگ دلیل زمین خوردگی و نابود شدن انسان هاست؛ پس با نابود شدن خدای جنگ، صلح و دوستی بر تمام دنیا حکومت می‌کند.

سخنی با خوانندگان عزیز:

اسم‌های بعضی شخصیت‌ها، با موارد ثبت شده متفاوت است؛ همانند آرس که نام او در این رمان سورن است و یا زئوس که نام او در این رمان آیهان می‌باشد. آمازونی‌ها به صدها زبان مختلف، مسلط هستند و به زبان‌های مختلفی صحبت می‌کنند.

با صدای بلبل و خاک خیس خورده و سوزش اعضای بدنم، از خواب پریدم.

سرگردان بودم. دنبال اتاقم می‌گشتم؛ اما اتاق کجا بود؟! من داخل جنگلم! پشه‌های موذی به تمام اعضای بدنم، نیش فرو کرده‌اند. آرام- آرام بلند شدم؛ به دور خودم چرخیدم تا نکند نشانی از قصر مادرم، پیدا کنم، اما بلندترین دیوار قصر هم پیدا نبود. یک نوشته‌ای بر روی درخت پیدا کردم. فردی روی کاغذ، متنی را نوشته بود و با خورده چوب‌های روی زمین، کاغذ را به برگ درخت آویزان کرده بود.

نوشته را برداشتم. درون آن نوشته بود:

-منم آنتیوپ، خاله‌ی بزرگوارت. اگر می‌خواهی قدرت جنگ با خدای جنگ را داشته باشی، اولین قدم این است که راه خود را در هر کجای دنیا پیدا کنی. برخیز آریان! راه را پیدا کن! میان راه، مراقب حیوانات درنده باش!

با خود گفتم:

-آنتیوپ، رو سفیدت می‌کنم!

یک چوب نسبتاً خشک از روی زمین برداشتم و با احتیاط، به زمین نگریستم. رد پای سُم اسب‌ها، روی خاک خیس خورده، به جا مانده بود. شروع به دنبال کردن رد پای سُم اسب‌ها کردم. همین که راه را تشخیص دادم، شروع به دویدن کردم. می‌دویدم، می‌دویدم. زیر درختان سرسبز آمازون، حرکت می‌کردم و نفس را در میان آنان تازه می‌کردم. نزدیک به یک چشمه‌ی که آب زلال در آن نمایان بود، شدم نگاهی به آب کردم. تصویر چهره‌ام همانند آینه در آب، انعکاس نشان می‌داد. چشمان درشت و قهوه‌ای رنگم با موهای به رنگ قهوه‌ای تیره، در آب براق نشان داده می‌شد. دستانم را زیر آب سرد و خنک چشمه بردم و مقداری آب را پر شتاب به صورتم زدم. از جایم بلند شدم و شروع به حرکت کردم.

در میان راه، حیوانی درنده، جلوی چشمانم سبز شد!

چوب خشک را جلوی صورت آن خرس گرفتم و آرام سخن گشودم:

-نزدیک نیا!

خرس، مات و مبهوت به من نگاه چشم دوخته بود. چشمان سیاه رنگش، زیر موهای قهوه‌ای رنگش، پنهان شده بود. کاری به کارم نداشت؛ از همان چشمانش معلوم بود. آرام-آرام از کنارش گذشتم و باز شروع به دویدن کردم. همین که بلندترین دیوار قصر را دیدم، ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باز هم مانند همیشه، به سخنانم عمل کردم!

ناگهان بوته‌های سبز رنگ اطرافم تکان خوردند. ترس، وجودم را درگیر کرده بود. آب دهانم را قورت دادم و دستانم را محکم مشت کردم و چوب خشک را بالاتر آوردم. آرام و شمرده زبان باز کردم:

-هر شخصی هستی، نزدیکتر بیا!

سرعت تکان خوردن بوته‌های سبز رنگ، بیشتر شد. این بار به سمت عقب حرکت کردم. ناگه آنتیوپ با شمشیر بزرگش، از بوته‌ها بیرون پرید و شمشیرش را بالا برد تا به من ضربه‌ای بزند که با همان چوب خشک جلوی ضربه قدرتمندش را گرفتم.

چوب درجا دونیم شد. مجبور به دفاع با دستان خالی شدم. آنتیوپ با

پهنای شمشیر، به بنده حمله‌ور می‌شد تا دچار آسیب نشوم. با ساعد  
دستانم مانع برخورد شمشیر به بدنم می‌شدم که ناگه با شنیدن صدایی،  
آنتیوپ از حمله منصرف شد.

-آنتیوپ، آریان!

مادرم با اسب سفید که نام او الستر بود، هر لحظه با حرص بیشتری به  
طرفمان می‌آمد. زره طلایی رنگش برق می‌زد. اخم‌هایش را در هم  
کشید و با داد و فریاد عظیمی گفت:

-مگر با شما نبوده‌ام؟! با اجازه‌ی چه فردی از قصر دور شدید؟!!

با صدایی که لرزیدن و استرس حبس شدن درون اتاق، در آن حس  
می‌شد، گفتم:

-برای تمرین آمده‌ام!

دستانش را بالا برد و چکیده‌ای محکم، نثار صورتم کرد. بر روی زمین  
افتادم و دستانم روی سنگ‌های کوچک زمین برخورد کرد و  
خرایش‌هایی ایجاد کرد. «آخ»ی بر زبانم آمد که با بغض خفیفی گفتم:

-چرا بی‌دلیل مرا تنبیه می‌سازی؟!!



-چون بدون اجازه مادرت، پا را از قصر بیرون گذاشته‌ای؛ اگر برای تفریح می‌رفتی، تو را به حال خود می‌گذاشتم؛ اما تو برای تمرین آمده‌ای!

-مگر چه اشکالی دارد؟!!

-تو با تمامی دختران سرزمین آمازون، متفاوت هستی!

-من از این ناهمگون بودند، راضی نیستم!

به چشمان عسلی رنگ مادرم خیره شدم؛ حرص درون آن‌ها موج می‌زد و نفس‌هایش با ترتیب نامنظمی، از ریه خارج می‌شدند.

ناگهان آنتیوپ که شاهد گفت و گوی مادر و من بود، دهانش را برای به زبان آوردن حرفی باز کرد:

-هیپولیتا، آریان چه فرقی با دیگر دختران دارد؟!!

مادر که عصبانیت از صورتش می‌بارید، گفت:

-فرق او با دیگر دختران این است که دردانه من است!

-مثل این که فراموش کرده‌ای که من تنها دخترم را فدای این سرزمین

کردم!

این بار طرز سخن گفتن مادر تغییر کرد و با حالت نفرت‌انگیزی رو به من گفت:

-حقیقت را بدانید که آریان می‌خواهد قاتل پدر من شود! کدام انسان بالغی، قصد دارد پدر بزرگ خود را از قید حیات حذف کند؟! دهانم رو گشودم و گفتم:

-آری، من دوست دارم خدای جنگ را نابود سازم!

باز او دستانش را بالا برد و محکم به صورتم ضربه‌ای زد و شمشیرش را زیر گلویم گذاشت و باحرص گفت:

- اگر باری دیگر این حرف را بر زبان بیاوری، می‌گویم سر از تنت جدا سازند!

آنتیوپ برای مخالفت با هیپولیتا گفت:

-نیه «چرا» هیپولیتا؟! چرا به کسی که قاتل خواهرزاده خود است، وفا می‌کنی؟!!

مادر که انگار با زدن چکیده‌های محکم به صورت من، عصبانیتش  
فروکش کرده بود گفت:

-چون او پدر هردویمان است!

بار دگر آنتیوپ عصبانی گشت و صدایش را بالا برد:

-پدري که به زنان این سرزمین و یا عزیزان خود وفا نمی‌کند، کدام  
دردمان را درمان می‌سازد؟!!

مادر نفسی عمیق از روی حرص کشید و چروک پیشانی‌اش را بیشتر  
کرد و گفت:

-آنتیوپ به تو هم هشدار می‌دهم که اگر یک بار دیگر این حرف را  
بازگو کنی، می‌گویم تو را به چهار میخ بکشند!

خاله‌ام که بغض راه نفس کشیدنش را بسته بود، سنگی که زیر پایش  
بود را برداشت و به سمت بوته‌ها پرتاب کرد.

هیچ کس، هیچ حرفی را بر زبان نیاورد. مادر سوار بر اسب خود(الستر)،  
به سوی قصر بازگشت. آنتیوپ درمانده و ناراحت روی تخته سنگی  
نشست و آرام زمزمه کرد:

-پدر به عزیزان خود وفا نمی‌کند، خواهر خواهرش را یاری نمی‌سازد،  
آن وقت از انسان‌های غریبه درخواست دوستی را می‌پذیریم!

کنار او نشستم و برای دلداری آنتیوپ زبان گشودم:

-مراکتمه (نگران نباش) درست می‌شود!

آنتیوپ رو به من گفت:

-هیچ وقت از تمرین‌های متداوم، نگذر؛ زیرا فقط تو توان جنگ با  
خدای جنگ را داری!

ناراحت، سرم را به زیر انداختم و گفتم:

-می‌دانی که مادرم نمی‌گذارد، من کاری به جز بیهوده بودن ندارم!

دستانم را میان دستانش قرار داد و چشمان عسلی رنگش را به  
چشم‌هایم دوخت:

-دخترم، خودت را بیهوده ندان، زیرا تو قدرت‌هایی بسیاری داری.

حرفش را تأیید کردم و منتظر برخاستن آنتیوپ از تخته سنگ شدم  
که تیری از پشت سر، به سمتم روانه شد. آنتیوپ سینه خود را سپر

کرد تا من دچار آسیبی نشوم. آن تیر از کجا آمد؟! چرا از پشت سر؟!  
آنتیوپ به دلیل داشتن زره آهنین، آسیبی دچار نشد و بلافاصله رو به  
من گفت:

-آریان، من آنها را سرگرم می‌نمایم، تو دیگران را خبر ساز!

به سمت قصر می‌دویدم، با سرعتی همانند باد! موهایم در بادی که  
توسط دویدنم ایجاد شده بود، می‌رقصیدند. جلوی درب قصر، نگهبانان  
ایستاده بودند که سراسیمه و نفس زنان رو به آنها گفتم:

-آنتیوپ... آنتیوپ کمک می‌خواهد، او را یاری سازید!

و انگشت اشاره‌ام را به سوی جنگل گرفتم. آن دو با توجه به سخن من،  
از نگهبانی دست کشیدند و سوی جنگل آمازون راه افتادند. راه برای  
وارد شدن به قصر باز شد و به محض اینکه وارد قصر گشتم، داد زدم:

-آنّه، آنّه(مامان، مامان)، دارد به سویمان حمله می‌شود!

مادر را دیدم که به سوی پنجره اتاقش آمد و گفت:

-چه شده است؟!!



باز همان جمله را تکرار کردم:

- دارد به سویمان حمله می‌شود!

بلافاصله صدای بلند و زنانه‌اش را بالا برد و فریاد زد:

- باور نمی‌کنم!

دستانم را بالا بردم و با شتاب فریاد زدم:

- مگر نمی‌توانی از آن بالا تصویر جنگ را ببینی؟

دستش را به عنوان سایه بان پیشانی‌اش، مقابل صورت خود گرفت و از

دیوار بلند قصر، به جنگل نگریست. صدای جوش و خروش اسب‌هایی

که دشمنان سوار بر آنها بودند، می‌آمد. مادر، محو دیدن حمله‌ای که

قرار بود به سمتمان بشود، شده بود و هیچ دستوری صادی نمی‌کرد.

ملکشه که یکی از افراد همیشه حضور در صحنه بود، گفت:

- ای ملکه! حال چه کنیم؟

مادر از افکار و حال خود برون آمد و گفت:

- همگی آماده!

همه‌ی زنان با صدایی بلند و رسا «آری» گفتند و به دو گروه تقسیم شدند.

نیمی از زنان سرزمین آمازون از دیوارهای بلند قصر بالا می‌رفتند و هر کدام پشت تیر و کمان‌ها می‌ایستادند. نیمی از دیگر آن‌ها، شمشیر به دست به سوی جنگل آمازون راه افتادند تا جلوی دشمنان را بگیرند. نگاهی به بلندترین دیوار قصر انداختم، یک تیر و کمان خالی بود. به سوی آن دویدم تا شاید در نابودی دشمنان سهیم باشم. تیر را داخل کمان بردم و سر آن را به آتش آغشته کرده و کمان را کشیدم. روی یک فرد نشانه‌گیری کردم و خواستم کمان را رها کنم که متوجه دست فردی بر روی جامه‌ام شدم. محکم من را به سوی خودش کشید و کمان بر روی زمین افتاد. سرم را بالا آوردم و با چشمان عسلی رنگ مادرم، روبه‌رو شدم. بی اختیار لب به سخت گشودم:

-مادر، من هم می‌خواهم در این پیروزی یا شکست سهیم باشم!

-برای تو هنوز زود است آریان!

صورت‌م را درهم کشیدم و با حسی ملتمسی گفتم:

-لوطفاً(لطفا)!

-هرگز! اجازه‌ی این کار را هرگز به تو نخواهم داد!

روی زمین نشستم و سرم را روی زانوهایم قرار دادم. احساس ضعف و بی‌هوده بودن می‌کردم؛ آخر چرا دختران دیگر اجازه‌ی ورود به جنگ را داشتند، ولی من نه! قطره اشکی روی گونه‌هایم سرازیر شد و میان همه شروع به گریستن کردم. دست گرمی را روی شانه‌هایم احساس کردم. سرم را بلند کردم و در مقابل چشمان تارم، با چهره‌ی زیبای ماینا روبه‌رو شدم. زرهی آهنین دودی رنگی بر تن داشت و موهای بور و طلایی رنگش همانند آبشاری، روی گردنش ریخته بود.

او دوست چندین ساله‌ام بود. آنتیوپ راه و رسم فن و دفاع را در هشت سالگی به او آموخته بود؛ اما اکنون پانزده سال دارم و حق یادگیری ندارم. دستانم را میان دستان گرم و پر عطوفتش گرفت و با چهره‌ای کنجکاو به صورتم نگریست. در مقابل چشمان زیبای او، حرفی نداشتم و سخن او سرآغاز گفتگو بود:

**One day you will stand in my place - روزی تو جای من**

می ایستی!

نفسم را به داخل کشیدم و با صورتی پر از اشک، گفتم:

when? - چه زمان؟

او سخنانش را بدون هیچ رودروایی می گفت و این بار هم همانگونه سخن گفت:

Kendine inandığında - وقتی که به خودت ایمان بیاوری

دستانش را به سوی چشمانم برد و اشکی که روی گونه‌هایم سرازیر بود را با همان دستان نرمش، پاک کرد؛ سپس بلند شد و دستش را به سویم گرفت. درخواستش را پذیرفتم و دستم را در دستانش گذاشتم و بلند شدم.

کاغذی در مشت‌م گذاشت و گفت:

- بعد از پیروزی به این مکان روانه شو!

از روی زمین بلند شدم و به سمت نقشه‌ای که ماینا برایم رسم کرده بود، حرکت کردم. مکان دور افتاده‌ای در سرزمین آمازون بود و برعکس افکار اطرافیان، مکانی بسیار زیبا و دیدنی بود. تخته سنگی بزرگ در

آنجا قرار داشت. روی آن نشستم و به طبیعت زیبا خیره شدم. صدای همهمه‌ی موج‌های دریا به گوش می‌رسید که دوست داشتند یکی پس از دیگری، انرژی خود را تخلیه کنند. صدای بلبل‌هایی که صدایشان آرامش را هدیه می‌داد، تمام آن منطقه را پر کرده بود و یا بادی که میان درختان می‌گذشت و موهای خوش رنگم را تکان می‌داد و خورشید زیبا، خورشید زیبایی که از نورش، کل اعضای طبیعت بهره می‌بردند و او را تحسین می‌کردند.

در همین حال ذهنم به سوی جنگی که پایانش را ندیده‌ام می‌رفت؛ علاقه‌ای به شنیدن کلمه‌ی پیروزی آمزون نداشتم. می‌خواستم شکست را همانند گوشواره، آویزه گوش مادرم کنم و به او بگویم که پدرش باعث زمین خوردن این سرزمین است.

-آریان، آریان!

سرم را برگرداندم و با چهره‌ی زیبای ماینا، مواجه شدم. داد زدم:

-چه شده!

-آنتیوپ آسیب دیده است!



ترس به بدنم رخنه کرد و زبانم بند آمد و توان سخن گفتن را از من گرفت. ماینا اشاره‌ای به سوی مکان کرد و خود پیش قدم شد. پشت سر ماینا به سوی مکان مورد نظر روانه شدم. آنتیوپ را دیدم که بر زمین خوابیده بود و چشمانش بسته بود. دورش را به شدت شلوع کرده بودند. پهلوی چپش آسیب دیده بود و شدیداً خون ریزی داشت. مادرم هم سراسیمه به اینور و آنور می‌رفت تا مرهمی برای درمان زخم خواهرش پیدا کند. آخر سر ناامید شد و گفت:

-کاری از دست ما ساخته نیست، حال دست آیهان است که او را نجات دهد!

وجدانم اجازه‌ی شنیدن چنین حرفی را نمی‌داد. فریاد زدم:

-اکنون ببینید که سورن چه آسیب عظیمی به خاله‌ی بزرگوارم زده! او به عزیزان خود رحم نمی‌کند، برای او نابود کردن انسان‌ها در اولویت است. من این اجازه را نمی‌دهم که دوستان و آشنایانم جلوی چشمانم پر بکشند و به آسمان‌ها پرواز کنند.

مستانه که دختری سیاه پوست بود گفت:

-تو را همراهی می‌نمایم!

کارلوس هم همین حرف را تکرار نمود و تقریباً تمام دختران این سرزمین حرفم را تأیید نمودند.

اخمان هیپولیتا درهم کشیده شد و گفت:

-مبادا به همراهی کردن آریان فکر کنید، چون نابودتان خواهم کرد!  
با قدم‌های استوارش به سمتم آمد و گوشه‌ی جامه‌ام را گرفت و من را بر روی زمین کشاند و گفت:

-برای من حکم نویسی می‌کنی؟! حسابت را می‌رسم!

جوری مرا روی زمین سرد و ناهموار می‌کشید که نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم. شلوارم پاره-پاره شده بود و سنگ‌های ریز روی زمین، به پاهایم برخورد می‌کردند؛ اما او همچنان مرا می‌کشید.  
به داخل اتاق خودش برد و ترکه‌ای از درخت انگور برداشت و با همان ترکه، جوری به پایم ضربه‌ای زد که احساس کردم استخوانم همانند شیشه‌ای ضعیف، ترک برداشت. ضربه‌ی دوم را زد که دستانم را مقابل صورتم کشیدم و جیغی از روی درد سر دادم. ضربه‌هایش را با ترتیب

نه چندان منظمی، می‌زد. آنقدر محکم می‌زد که خودش با زدن هر ضربه، نفسش برای مدتی کوتاه بند می‌آمد. بدنم را با همان ترکه کبود ساخت. دیگر چشم‌هایم جایی را نمی‌دید و به سرفه‌های خشک و گوش خراش افتاده بودم. از شدت سرفه، حالت بی‌جانی بر خود گرفتم و سرتاسر رو زمین افتادم. دست از زدن برداشت و با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشرد و نفسی میان دندان خارج کرد و گفت: -هر وقت تصمیم به گفتن چنین سخنانی کردی، امروز را به یاد بیاور! از اتاق خارج شد. در ساعد دستانم، خون مردگی ایجاد شده بود و به شدت درد می‌کرد.

نگاهی به پاهایم انداختم که خون از آنان جاری شده بود و شلوار پاره- پاره را قرمز رنگ ساخته بود. اشک چشمانم را پاک کردم و به در دل به خود گفتم:

-هیچ وقت از تصمیم منصرف نمی‌شوم!

بلند شدم و به سمت اتاق خود روانه شدم. لباس‌هایم را برداشتم و به سمت چشمه راه افتادم تا بدنم را بشویم. به محض این که از درب قصر

خارج شدم، چشمان همه به روی من گشت و با تعجب مرا نگاه می کردند.

در گوش‌های هم‌دیگر سر خم می کردند و سخنانی آرام و آهسته زمزمه می کردند. بدون توجه به سخنان و نگاه‌های سنگین دیگران، از جلوی درب قصر گذشتم. نزدیکی جنگل یک چشمه زیبا بود که سنگ‌های کوه دور آن را پوشیده بودند و مکانی آرامبخش تولید می کردند. منتظر ماندم تا افرادی که زودتر از من به چشمه آمده بودند، کارشان تمام شود. بالاخره نوبت به من رسید. با لباس‌هایی که در اثر ضربه، پاره-پاره شده بودند، داخل چشمه‌ای که از آب سرد پر شده بود رفتم که سردی آب تن را می لرزاند. آب به رنگ قرمزی خون تبدیل شد، اما بی توجه سرم را بر تخته سنگی که مشابه بالش بود گذاشتم و چشمانم را بستم و به عالم بی خبری سفر کردم.

\*\*\*

سردی آبی را بر روی صورتم احساس کردم و از عالم بی خبری بیرون آمدم. با چهره‌ی نگران ماینا مواجه شدم که با چشمان درشتش مرا برانداز می کرد. با صدایی که انگار از دنیا آسوده شده بود، گفت:

-ای دختر، مرا نگران خود ساخته‌ای! این چه حالی است که اکنون داری؟!!

سرم را از روی تخته سنگ برداشتم و خود را عقب کشیدم تا به همان تخته سنگ، تکیه بدهم. در جواب سوالش که بیهوده و بی‌استفاده بودن خود را احساس کردم، پاسخ دادم:

-زیر دستان مادرم تنبیه شده‌ام!

چشمانش را به علامت سوال، تنگ‌تر کرد که تمام موضوع را برایش توضیح دادم.

بعد از شنیدن موضوع، دهان گشود و گفت:

-گویا حق با توست، اما دگران حرف ملکه‌ی خود را قبول دارند!

برای این که حال خوش مرا بازیابد، ادامه داد:

-با یک تمرین لبریز از قدرت، موافق هستی؟!!

از شدت ذوق آب سردی از چشمه را برداشتم و به سوی او ریختم که او هم کار مرا بدون پاسخ نگذاشت و آب سردی روی موهایم ریخت. بالا



پریدم و ماینا را در آغوش کشیدم و بابت این کارش از او تشکر کردم.

\*\*\*

بر روی تخته سنگی که در نقطه کور آمازون بود، نشستیم. ناگهان ماینا دو شمشیر از کمر بندش بیرون آورد و گفت:

-این هم سلاح!

یکی را در دست من گذاشت و دیگری را خود در دست گرفت. شمشیرهایمان را بر هم زدیم و شروع به تمرین کردیم. با اولین ضربه‌ی قدرتمند ماینا، به زور خودم را نگه داشتیم؛ اما ضربه‌ی دوم قدرت بیشتری داشت و با زمین برخورد کردم. ماینا داد زد:

**You do not believe in yourself** - تو خودت را باور نداری

در جواب سخن او فریاد زدم:

**it is not true** - این صحیح نیست!

از روی زمین بلند شدم و این بار استوارتر از قبل بلند شدم. شروع به شمشیر زنی کردیم. صدای شمشیر در آن منطقه تکرار می‌شد.

این بار خبری از افتادن نبود، چون با قدرت ایستاده بودم و شمشیر را

پخته، در دست گرفته بودم. چند دقیقه یا ثانیه گذر کرد، اما هیچ کدام به دیگری آسیبی نرسانده بودیم. خواستم این کشمکش را خاتمه دهم. شمشیر را بالا بردم و محکم به شمشیر در دست ماینا که حالت افقی نگهش داشته بود، ضربه‌ای زدم. چشمانم را بستم و خدا را در دل صدا می‌زدم که به او آسیبی نزده باشم. با صدای پر از تعجب ماینا، به خودم آمدم:

**wow, the card was great -! واو، کارت عالی بود!**

شمشیر خم شده بود و حالت خمیده‌ای به خود گرفته بود. با تعجب از قدرت خودم، لبخندی بر روی لبم نشست و از ماینا بابت این تمرین عالی و بی‌نقصش، تشکر کردم. با او قرار گذاشتم تا هرروز در این مکان، با اون تمرین کنم.

\*\*\*

یک هفته بعد...

با خوشحالی از خواب برخیزیدم. به سوی کمد لباس‌ها روانه شدم و لباس مورد نظر را پوشیدم. هر روز تمرین می‌کردم و هر روز بهتر از

دیروز، شمشیر به دست وارد میدان می‌شدم.

به سمت آن نقطه‌ای که مکان تمرین من و ماینا بود، حرکت کردم.

منتظر ماینا نشستم تا او هم بیاید. با سنگ، روی سنگ دیگری،

خرایش‌های کوچکی ایجاد می‌کردم. از این کار هم خسته شدم و روبه

دریا، موج‌ها را نگاه می‌کردم. بعد از گذر چند دقیقه، ماینا در حالی که

دو شمشیر در دست داشت، آمد.

شمشیر را به دستم داد و گفت:

-اکنون، برای تمرین امروز حاضری؟! -

سری تکان دادم و شمشیرهایمان را برهم زدیم. ضربه‌ی اول نه، ضربه‌ی

دوم را محکم زدم، جوری که ماینا شمشیر به دست بر زمین افتاد.

ایستاد و گفت:

-کارت عالی است! دیگر مرا هم شکست می‌دهی! حال، احساس می‌کنم

توانایی جنگ با خدای جنگ را، در خود داری! در این موضوع با آنتیوپ

مشورت کن!

سری تکان دادم و سراسیمه به سمت قصر راه افتادم.

درب اتاق آنتیوپ را زدم. حالش چندان خوب نبود، اما توان صحبت با اطرافیانش را داشت.

با اجازه‌ای که داده شد، وارد شدم. دستی بر روی موهای طلایی رنگ آنتیوپ کشیدم و گفتم:

-اگر آیهان، خدای بزرگ بخواهد، توان جنگ با پسرش را دارم. (خدای جنگ)

آنتیوپ با صدای لرزان گفت:

-سخنی است که عالم را بهتر ساخت.

دستانم را میتن دستانش قرار داد و گفت:

-لیاقت این کار را داری، پس آن را به تو می‌سپارم. آمریکا، آمریکا در حال آماده شدن برای جنگ با آلمان است. شبانه، جوری که مادرت متوجه نشود، به آمریکا برو و خدای جنگ را پیدا کن و او را نابود ساز! با تعجب گفتم:

-تنها بروم؟! از گفتن این حرف خجالت می‌کشم، اما من می‌ترسم!

با لحن آرامش بخشی گفت:

- تو یکی از خدایان هستی و توانایی انجام هر کاری را در خود داری،  
هیچ کس را همراه خود نساز!

حرفش را قبول کردم. باید آماده‌ی سفر به آمریکا می‌شدم. باید به  
سوی ساحل بروم و سوار بر قایق، حرکت کنم.

\*\*\*

شب شد و از خواب بودن افراد و نگهبانان قصر اطمینان داشتم. باید  
شمشیری که خدای جنگ را نابود می‌سازد را بردارم.

آن شمشیر در اتاق مادرم جای دارد. آهسته درب اتاقش را آرام و بی  
سر و صدا، باز کردم. وارد شدم و مادرم را بر روی تخت که خوابیده بود  
دیدم. دستم را دراز کردم تا درب کمد را باز کنم، اما قفل بود! نگاهم را  
به اطراف چرخاندم تا وسیله‌ای برای باز کردن درب کمد پیدا کنم.  
گوشه‌ی اتاق حدود ده سانتی متر، سیم ضعیفی وجود داشت. او را  
برداشتم و آنقدر در قفل چرخاندم تا قفل باز شد. لبخندی از سر  
رضایت روی لبم نشست و درب کمد را باز کردم. شمشیر را برداشتم.  
درب کمد را قفل کردم و از اتاق خارج شدم. آهسته و پاورچین به



سمت درب خروجی قصر رفتیم. خارج شدم و نگاهی به قصر و دیوارهای بلندش کردم. آنتیوپ را پشت پنجره‌ی اتاقش دیدم که نگران به من چشم دوخته بود. دستی برایش تکان دادم و به سوی ساحل حرکت کردم.

قایقی که از بعد از ظهر آماده کرده بودم را در عمق تاریکی شب، پیدا نمودم و سوار بر قایق و با استفاده از قطب نما، به سوی آمریکا حرکت کردم. بادبان قایق را جوری تنظیم کردم که با توجه به سرعت و زمان وزش باد، مرا به سوی آمریکا ببرد.

سرم را روی تخته چوبی گذاشتم و خواب را مهمان چشم‌هایم کردم.

\*\*\*

با باد خنکی که موهایم را نوازش می‌کرد، از خواب بلند شدم. قایق به خشکی رسیده بود و رو به شهری، شلوغ و پر از همه‌مه متوقف شده بود.

وارد شدم و رو به مردی که به چهره‌اش می‌خورد بیست و پنج ساله باشد، پرسیدم:

is this America? - اینجا آمریکاست؟

گفت:

Yes - بله

با حس کنجکاوانه‌ای پرسیدم:

can you help me? - می‌توانید به من کمک کنید؟

در پاسخ به سوالم گفت:

Im proud to help a beautiful lady like you - مفتخرم

که به خانم زیبایی مثل شما کمک کنم!

- می‌خواهم به مکان نظامی این کشور مراجعه کنم، مرا راهنمایی

می‌کنید؟!

- بله حتما، پشت سر من بیایید!

پشت سر او راه افتادم و مرد جلوی یک مکان ایستاد که بزرگ روی

تابلوای نوشته شده بود: «US military base» پایگاه نظامی

آمریکا

از مرد بابت کمکمش تشک کردم و خیره به مکان نظامی شدم. بمب و موشک‌ها در حال آماده سازی بودند و سربازان سخت کار می‌کردند که پیدا کردن خدای جنگ در آن میان، به شدت سخت بود.

باید کسی که دستور این جنگ را داده است را پیدا کنم؛ او حتما خدای جنگ است!

وارد پایگاه نظامی شدم که سربازی با صدای مردانه‌اش، فریاد زد:

-با چه کسی کار دارید؟!

گفتم:

-من روزنامه نویس هستم و می‌خواهم درباره‌ی این موضوع و اینکه با کسی دستور جنگ را صادر کرده است، صحبت بنمایم!

مرا راهنمایی کرد و گفت که به طبقه چهارم این ساختمان بروم و وارد اتاق هفتصد و بیست و یک بشوم.

از پله‌ها بالا رفتم و مشغول جستجوی اتاق هفتصد و بیست و یک شدم.

بعد از کلی جستجو کردن، اتاق را پیدا کردم. پس‌رکی جوان که به نظر

یک یا دو سال از بنده بزرگ‌تر بود، جلوی درب اتاق ایستاده بود.  
پرسید:

-دلیل ورود به این اتاق؟!

همان سخنی که به سرباز گفته بودم را، به او گفتم، سپس خودش را معرفی کرد:

-من شارل هستم، از آشنایی با شما خوشبختم!

من هم خود را معرفی کردم:

-آریان هستم، خوشبختم!

ما به داخل اتاق راهنمایی کرد. با وارد شدن درون اتاق، چشمان همه‌ی کسانی که در آنجا مشغول بودند، به روی من متوقف شد. حدود ده عدد مرد نسبتاً میانسال درون اتاق بودند. خواستم سخنی بگویم که شارل گفت:

-ایشان، روزنامه نگار هستند؛ می‌توانند آثار و سخنان را ثبت سازند و

از ما چیزی یادگار بگذارند!

مردی با چشمان سبز رنگ و موهای طلایی گفت:

-بسیار خب، با شما شراکت خواهم کرد!

شارل مرا روی یک صندلی نشانده و خود، بر روی صندلی کنار من نشست. کاغذ با قلمی روبه‌روی صورتم قرار داد و گفت:

-هر چیزی در این جلسه شنیدی را، ثبت و یادداشت برداری کن!

سرم را تکان دادم و شروع به نوشتن صحبت‌های افراد داخل اتاق شدم تا نکند سخن آنان، مرا به سورن نزدیک سازد.

هر کدام از افراد، خودشان را معرفی می‌کردند و سخنان خود را بازگو می‌کردند. آن مرد مو طلایی که اولین نفر سخنانش را بر گُرسی نشانده، موزیانه نگاهم می‌کرد که روبه آن شخص گفتم:

-نام شما را ثبت نکردم، نام خود را بگویید!

نگاهم کرد و بعد از مدتی فکر کردن گفت:

-مرا پرنس صدا کنید!

نامش را ثبت کردم و به سخنان بقیه افراد گوش سپردم. فردی که آخرین نفر صحبت می‌کرد، به شدت تاکید داشت که این جنگ صورت بگیرد و این موضوع به شدت ذهن مرا درگیر خود ساخت! چرا بقیه افراد همچنین سخنان بی‌رحمانه و حرف از نابودی نمی‌زدند؛ اما این فرد، افراد درون جلسه را با حرف‌هایش رگباری بسته است! مدام میان سخنانش می‌گفت: تمام دنیا را نابود خواهیم کرد و کل دنیا را از آن خودمان خواهیم کرد!

درب اتاق زده شد؛ تق - تق!

زنی سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

-کتاب شیمیدان آلمان را پیدا کرده‌ام؛ اما توانایی خواندن زبانش را ندارم!

تمام افراد حضور در جلسه به سوی او رفتند تا ببینند آیا توان خواندن زبان را دارند یا خیر! بعد از گذر چند دقیقه، هر کسی سر جای خودش نشست، اما شارل اشاره‌ای به من کرد که به سمت او بروم بلکه بتوانم آن زبان را تشخیص دهم! آمازونی که به صدها زبان مختلف، آشنایی دارند. با دیدن آن کتاب، زبان اردو را تشخیص دادم. چرا این کتاب به

زبان آلمانی ننوشته شده است؟! شارل که متوجه ذهن سرشار از سوال من شد، گفت:

-می‌توانی آن را معنی کنی!؟

سری به معنای آری تکان دادم که کتاب را روبه‌روی من قرار داد. درون آن کتاب، فرمول‌هایی که برای ساخت بمب و گازهای شیمیایی به کار می‌بردند، ثبت شده بود. آلمان هم برای جنگ با آمریکا آماده است یا آمریکا مخفیانه به او حمله خواهد کرد؟! با سخنان گنگ و بیهوده آنان نمی‌توان چیزی را فهمید! جلسه‌ای که برای سخن گفتن برای اتفاقات و رویدادهای جنگ بود، به اتمام رسید. بر روی فرد آخری نگاهم را چرخاندم. بالای پله‌ها ایستاده بود و به سربازان امر و نهی می‌کرد. نحوه لباس پوشیدنش، با تمام افراد دیگر متفاوت بود. لباس سفید رنگی بر تن داشت و کروات بلند زرشکی رنگی روی آن قرار داشت. کت مشکی رنگی که بلندی آن تا بالای زانواش می‌رسید و شلوار پارچه‌ای مشکی رنگی هم به تن کرده بود؛ اما بقیه افراد لباس‌های ارتشی پوشیده بودند. نزدیک به شارل شدم و گفتم:

-چند سال است که در این پایگاه فعالیت می‌کنی!؟

-نزدیک به شش سال!

تعجب کردم و گفتم:

-کار تو این است که درب این اتاق بایستی؟!!

خنده‌ای بر روی لبش نشست و گفت:

-نه، وظیفه‌ی امروز من این بود، اما در جای دیگری فعالیت دارم.

دستانش را به سوی درب خروجی گرفت تا مرا راهنمایی کند. پشت پایگاه نظامی، یک اتاق بزرگ سه متر در چهار متر وجود داشت. وارد اتاق شدم و شارل هم پشت سر، آمد. یک کلیدی را فشرد که این اتاق مانند بالابر، ارتفاع گرفت. جوری که کل پایگاه نظامی که هیچ، کل شهر مشخص بود!

ناگهان تمام لباس‌های شارل به یک زره آهنین تبدیل شد و گفت:

-آریان، احساس نمی‌کردی همان سورن باشم؟!!

آبی که در اثر استرس در دهانم جمع شده بود را، فرو دادم. شمشیر را که در گودی کمرم قرار داده بودم را، بیرون آوردم و گفتم:



-من از تو هیچ نمی ترسم!

-شجاع بودن خوب است، اما نه در حد تو!

شمشیر را عقب بردم تا در مغز سرش فرو ببرم، اما کف دستانش را بالا برد و تمام شمشیر ذوب شد. از میان دستانش ذوب آتش بیرون می آمد و با آهن پاره های داخل اتاق، شمشیری از جنس مذاب، برای خود ساخت. من بدون سلاح و او با زره آهنین و شمشیر مذاب مقابل من ایستاده بود که گفت:

-یک خدا می تواند خدای دیگر را نابود سازد! خداکش تویی!

دستانش را بالا برد و گلوله ای از مذاب به سویم پرتاب کرد که به سینه ام برخورد کرد و پخش بر روی زمین شدم. جالب اینجا بود که آسیبی ندیدم، اما غنچه ی گل خار ناامیدی، در بدنم نمایان شد. چشمانم را بستم و به یاد حرف های آنتیوپ افتادم:

«تو یکی از خدایان هستی و توانایی انجام هر کاری را در خود داری، هیچ کس را همراه خود نسا!»

او به من اعتماد داشت که مرا در این راه فرستاد. چشمانم را با

امیدواری کامل، باز کردم و به سوی او دویدم، مدام گلوله‌ای از مذاب پرتاب می‌کرد که به سینه‌ی من برخورد می‌کرد، اما انرژی مرا بیشتر می‌ساخت. آن انرژی در سینه من ذخیره می‌شد و می‌توانستم از آن نیرو بر علیه او استفاده کنم. پنجاهمین گلوله‌ی مذاب به سینه‌ام برخورد کرد و دیگر ذخیره انرژی من لبریز شده بود و بهترین وقت برای نابود سازی خدای جنگ بود. به بالا پریدم که تمام انرژی داخل سینه‌ام را خالی کنم که بشکهای پر از محتوی، به سویم پرتاب شد و مانع نابود سازی من شد. با عصبانیت همان بشکه را گرفتم و به سوی فرستنده پرتاب کردم و دیگر منتظر نابود شدنش نشدم. این بار بالاتر از دفعه قبل رفتم و دستانم را عقب بردم و داد زدم:

-من آریان، دختر هیپولیتا، خواهرزاده‌ی آنتیوپ، اجازه‌ی نابودی این جامعه و دیار را به تو نخواهم داد!

عربده‌ای سر داد که دیگر گوش‌هایم نشنید. سرم را تند- تند تکان دادم تا نکند صدایی دریافت کنم، اما گوش‌هایم دیگر نمی‌شنید. دیگر توانایی شنیدن صدای آنتیوپ و ماینا را نداشتم، اما یک راه وجود داشت؛ گوش دل! یعنی با دلم بشنوم، یعنی با احساس درون قلبم صداها را تشخیص

دهم. به هر حال نباید وقت را تلف کرد. این بار بالاتر از بار قبلی رفتم و دستانم را عقب بردم و با فریاد گفتم:

-تو را نابود خواهم کرد!

و تمام انرژی داخل سینه‌ام را بر روی قلب آتشینش، آزاد کردم که تمام زره‌های آهنین شکست، اما خود نابود نشد. این بار با انرژی که در درون خودم وجود داشت، همان اتاق سه متر در چهار متر را بلند کردم و به سوی او پرتاب کردم. بلند شد که نکند از این مخمسه بیرون بیاید که گویا اتاق کوچک او را نابود کرده بود.

نگاهی به اطراف کردم. تمام افراد دست از آماده سازی جنگ برداشته بودند و بالا و پایین می‌پریدند. خانواده‌های خود را در آغوش گرفته و اشک می‌ریختند. جنگ شروع نشده، تمام شده بود که هیچ، دیگر خدای جنگی وجود نداشت که بخواهد باعث و بانی کشمکش دیگری باشد.

حال وقت برگشتن به سرزمین خود بود که مطمئن بودم آنتیوپ نگران و منتظر نتیجه از سوی من خواهد بود. آیهان را شکر می‌نمایم توانایی نابودی پسرش را به بنده حقیر داد و باعث شد صلح و دوستی همانند

نور خورشید، بر این جامعه و دیار بتابد.

\*-\* پایان \*-\*

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)

